

می کردند، بی توجه به لحن ریشخندآمیزی که با آن می خواستند دستپاچه اش کنند، دست به کار شد و به چالاکی انجامش داد.

آن ها احمق نبودند. مرد پارسی نگاه درستی دارد. پستان های زن، و در زیر آن قلب او را، زود آزمایش می کند. هم این و هم آن در آنت محکم بود. - «پیش فنگا...» آنان با توافق ناگفته ای او را پذیرفتند. البته، این تجمل اضافی را در حق خود روا داشتند که يك زنبیل پر سخنان رکیک به صدای بلند بگویند تا گوش های آنت را به محك بگذارند؛ ولی آن گوش های خوب بورگوندی که هیچ چیز از آن همه را ناشنیده نگذاشتند، نوکشان از بیش و کم هیچ سرخ نشد: - «خوب، بوزینه های من... خیلی باهوش نیستید!... بیش از این چیزی نداربد که نشان بدهید؟... پس دیگر آرام بگیرید!»

آنت، بی آن که خم به ابرو بیاورد، در ته دل می خندید، و در آن حال انگستان خود را روی ماشین تحریر به رقص وامی داشت، اما نه آن که پر تردستی نشان دهد. خود را موظف نمی دید که سر و روی منقبض به خود بگیرد تا گواه بر جدیتش در کار باشد. معاون پیر هم که زیر چشمی مانند اردک ماهی او را می باید و پس از پایان کار نسخه ماشین شده اش را خواند، لازم ندانست که بی تفسیرهای بیش تر برود؛ گفت: - «خوب است». - همه همین اندیشیدند. کار سر گرفت.

مانده بود ارباب. او برای چند روزی به یکی از اردوکشی های اسرارآمیز خود رفته بود که در آن، در معاملات بزرگ، ملت ها را زیر و رومی کرد و به هم می بیخت - (و همچنین گاه زن ها را؛ زیرا، وقتی که یکی از ایشان به دلش می نشست، دیگر تا به چنگش نمی آورد قرار و آرام نداشت؛ به شکارش می رفت؛ و دیگر چاره ای نبود جز آن که به کام خود برسد!) این بار او پانزده روزی غایب بود. آنت فرصت آن یافت که سوار کار خود بشود. حتی فرصت آن یافت که وجود ارباب را از یاد ببرد. وقتی که او برگشت، آنت تنها هنگامی متوجه آن شد که دیگر بیرون رفته بود. ارباب، بی سخن، یا پیشانی عبوس و چشم برآشفته، سراسر تالار را با گام های سنگین پیموده بود. کارمندان در سر راهش از جا بلند می شدند. آنت، همچنان که می خواند و ماشین می کرد، بی آن که به چپ و راست کاغذ نگاه کند، به راه خود می رفت. در همان حال که هر يك از کلمه ها به درستی در چشمش نقش می بست، بادهای گذشته را که مایه شادیش بود در ذهن دنبال

می کرد. و لبخند می زد. آنت از چشم ارباب نادیده نماند. نگاه ستبر مرد از پس گردن تا کفل ها روی او سنگینی نمود. آنت پشت خم نکرد، ولی این نه از هنر او بود، زیرا ارباب را نمی دید. درست در لحظه ای که او بیرون می رفت، آنت با تأخیر متوجه خاموشی شد؛ چشم برداشت، پرسید:

- مگر چه اتفاقی افتاده است؟

همسایه ها خندیدند:

- آمد و رد شد.

- که؟ او؟

آنت هزاران فرسخ دور بود... وقتی که دانست، یکه خورد. همکاران در گوشش زمزمه می کردند که از بالا تا پایین و راندازش کرده است. معاون پیر آنان را وادار به سکوت کرد. ارباب در اتاق خود را باز می گذاشت. و امروز به نظر نمی رسید که حوصله داشته باشد. می بایست جایی سرش به سنگ خورده باشد. هوا پس است!... خاموشی باز در گرفت. جز تق تق مرتب کلیدها زیر انگشتان ماشین نویس ها چیزی شنیده نمی شد. و در بیرون، غلغله کوچکی. پس از آن صدای خشمناک زنگ برخاست، ضربات مشت روی میز ارباب. آنت برای نخستین بار زوزه اوران اوتان را شنید. معاون پیر سراسیمه می دوید. چون به درون رفت، هیاهو در گرفت. توفان بر سر او می غرید. و در تالار، آن دیگران سر فرود آورده حال درستی نداشتند. طبعاً ارباب، در همان نخستین نظر، در همه خطاهایی که روی هم انبار شده بود چنگ انداخته بود. مانند هسته ای که میان دو انگشت فشرده شود، معاون تندتر از آنچه به درون رفته بود از اتاق بیرون آمد. و پشت سر او، قامت بس بلند تیمون در بالای سه زین پلکان، میان چارچوبه در ایستاده آن را پر می کرد. دستش بر از برگ های نوشته بود. و نعره می کشید:

- احمق ها! بگیرید، بگیرید، این کاغذهای کون پاك كنتان را!

و آن ها را به یکباره پرتاب کرد.

همه سرهای خود را در شانه ها فرو برده بودند. تنها آنت نگاه می کرد. تیمون با چشم بر او صاعقه بارید. آنت ماشین کتان، همچنان نگاهش می کرد: يك نگاه تند برای واریسی به نوشته، و سپس بار دیگر رودرروی توفان. تیمون نزدیک بود که منفجر شود.

- کرکرات را پایین بیارا!

نکرد، و هیچ کس هم پروای آن نداشت. هیچ چیز نبود که او بدان تن ندهد؛ از هیچ چیز، هرچه سخت و هرچه هم پست، به شرط آن شکمش را سیر کند روگردان نمی شد؛ او همان سخت جانی شگرف جانورانی را داشت که از زندگی جز سختی و رنج نصیبی ندارند؛ ولی اندیشه ترک چنین زندگی به مغزشان خطور نمی کند. و همان دل بستگی شدید مادینه ها را به میوه دل خود، تا زمانی که هنوز آن قدر رسیده نیست که از او برکنده شود، داشت. پس از آن، بگذار برای خود بگردد! بر طبیعت است که نگاه دار او باشد! گولدري^۱ خردسال، هنگامی که برای نخستین بار به مزدوری رفت، چشمش به اندازه کافی دیده بود که دیگر از هیچ تنگی نرمد. مادرش در پی آن برنیامده بود که رسوایی های خود را از او پنهان بدارد. تازه، مگر با درهم آمیختگی زندگی شان چنین کاری می توانست؟ زن همه پاکدامنی خود را روی تنها برگ این دل بستگی حیوانی به فرزند خویش داو گذاشته بود، - اما این مانع از آن نمی شد که او را سخت بزند. سخت زدن، یعنی سخت دوست داشتن. يك چنین دوست داشتنی به مذاق نازك طبعان نیست. ولی تیمون هرگز چنان نبود. می فهمید. می فهمید که چون كودك است و در آخرین پله مراتب قرار دارد، تنها کسی است که مادرش که خود زیر پای دیگران بود می توانست پایش را روی او بگذارد. قاعده همین بود... ولی، خدا! وقتی که بزرگ شود، خوب خواهد دانست چه گونه پاهای خود را روی پشت همه این کسانی که بر هر دوتاشان سنگینی می کنند بگذارد.

کار بی جان کردن صورت نگرفت! هیچ نمی بایست بینی حساسی داشت. آری، او مردمان را ابتدا از پاها شناخت. این نوکر خردسال يك مهمانخانه مشكوك، که بی آن که به نظر آید به رازهای جنده ها و مشتریان وارد بود، يك روز، يك ساعت، بخت به او روی نمود و کاغذهای رسواکننده ای به دستش افتاد که يك مسافر به هنگام ترك مهمانخانه در آن جا گذاشته بود. کم تر از يك دقیقه طول کشید تا پسرک اهمیت شان را به طور مبهم برآورد کند، خوب و بد کار را بسنجد، و تصمیم بگیرد. خود را در ایستگاه به آن مرد رساند؛ دو به دو، بی يك کلمه پرگویی - (حرف از باج خواهی در میان نبود!) ولی تردید امکان نداشت: حریف سر فرود آورد...)، مرد کاغذهای خود را پس گرفت و در برابر متعهد شد، و

با نوك انگشت‌ها ماشین می‌کرد. نثر مقاله چرب بود، به دست می‌چسبید. آنت به هوس می‌افتاد که انگشتان خود را پاك كند. و بدبو بود. آنت بینی را چین می‌داد... با این همه، بوی نر از آن شنیده می‌شد! قدرتمند بود. و گاه‌گاه، از آن چنگ‌های جانانه می‌انداخت که استخوان حریف را می‌شکست... جانوری ترسناك... افسوس که کسی جرأت نمی‌کرد - نه آن که چنگ و دندانش را سوهان کند! می‌بایست او را همچنان که بود پذیرفت یا به دور افکند - بلکه او را از دام‌هایی که به مفت خود را در آن می‌انداخت بر حذر دارد؛ از غلط‌های گنده در زمینه زبان، تاریخ، علوم و غیر آن. برای چه او می‌رفت و خود را در چنان مخمصه‌ای می‌انداخت؟... «و برای چه، آخر، نباید جرأت کرد؟... من اگر جرأت نکنم، به او خیانت کرده‌ام... من نمی‌خواهم و قتم را این‌جا مثل این ترسوها به لرزیدن بگذرانم... من جرأت خواهم کرد. و جرأت می‌کنم...»

آنت جرأت کرد. بی‌باکانه، - نه زبان لجن او (که رنگ خاص او داشت و می‌بایست به او باز گذاشت) - بلکه خطاهای گنده‌اش را تصحیح کرد. بوزینه مجاز است که بوزینه باشد! اما خر نه. «گوش‌هایت را من می‌برم. باقی را نگه دار!»

معاون بویی از آن نبرد. حوصله نداشت که مطابقت کند. ولی از دیده تیمون چیزی پنهان نماند. بر هم طول نکشید. به اندک زمانی پس از آن که نسخه را نزدش بردند، صدای خشمناك زنگ بار دیگر طنین انداخت. معاون، سر در شانه‌ها فرو برده، بار دیگر نزد غول رفت. تقریباً هم‌بی‌درنگ از آن‌جا باز آمد. رنگش از ترس و خشم پریده، و با ساق‌های کوتاه و خمیده خود به سوی آنت دوید و به سرش داد کشید:

- حیوان گندیده!... من که خبردارت کرده بودم!... خوب، ده برو حالا، برو!... می‌خواهد ببیندت... آخ! زنگ خوك صفت!... چه صابونی به جامه‌ات خواهد خورد!...

از خشم نفسش بند می‌آمد... آنت برخاست، دامن پیراهنش را مرتب کرد، و در حالی که می‌کوشید سر و رویی بسیار آرام به خود بگیرد به سوی غار غول رفت: - (با این همه، دلش در قفس سینه سخت می‌تپید!) هیچ کس اما چیزی از آن ندید. و عمده همین بود. هیچ يك از پله‌ها را تندتر از دیگری نرفت. بالای پلکان، يك ثانیه مردد ماند، و آن گاه به درون رفت.

تیمون با پیکری به جلو خم شده، دو مشت گنده اش روی کاغذ نهاده، پشت میز خود نشسته بود و با چشم‌های برجسته به سان *Condottiere* اثر آنتونلو^۱، یا دوچه^۲، آنت را نگاه می‌کرد که پیش می‌آمد. آنت رفت و در سه قدمی میز راست ایستاد. تیمون پوزخند زد:

- ها، این تویی؟ چه کسی به تو دستور داده است ملافه‌های مرا بشویی؟
- پاکیزه نیستند. باور کنیدا ولی من تنها پارگی‌هاشان را وصله زده‌ام.
مشت‌های وحشتناک چنان به وقت بر میز کوفته شد که جوهر دوات پرید و روی رخت آنت پاشیده شد. و تیمون، به مشت‌ها تکیه داده، از جا برخاست، چنان که گویی می‌خواهد بر آنت هجوم آورد:

- حالا به ریش من می‌خندی!...

آنت با خونسردی گفت:

- ببخشیدا! ممکن است آن نورد آب خشک‌کن را به من بدهید؟
تیمون بی‌اختیار آن را به آنت داد؛ چهره‌شان چنان به هم نزدیک بود که آنت نفس خشمگین مرد را بر گونه خود حس کرد. از نگاه دوختن بدو پرهیز می‌نمود.
سرگرم خشک کردن لکه جوهر بود. با لحنی یخ بسته گفت:

- خوب، دیگر... بهتر از این بر خودتان مسلط باشید!

نفس مرد بند آمد. باز چند ثانیه‌ای روی دو مشت خود تاب خورد، و پس از آن به سنگینی نشست. آنت کار خشک کردن لکه‌ها را به پایان می‌رساند. تیمون نگاهش می‌کرد که چه می‌کند. آنت نورد خشک‌کن را باز روی میز گذاشت. گفت:

- ملافه‌هاتان سوراخ شده بود. فکر کردم، خوب است مرمتش کنم. کار من شاید اشتباه بود. این يك و سواس زنانه است: زن نمی‌تواند زیر جامه پاره ببیند و درصدد بر نیاید که وصله‌اش بزند. اگر کار بدی کردم، متأسفم، و از خدمتان مرخص می‌شوم. ولی آیا فایده دارد که شما پیش تمامی نوکرهاتان - (آنت از فراز شانه خود به کارکنان روزنامه اشاره می‌کرد) - زیر جامه‌های چرکین و پاره‌تان را پهن کنید؟

۱: فرمانده يك دسته سرباز چريك در ايتاليای قرون وسطی.

۲: Antonello، نقاش ايتاليایی (۱۴۷۹-۱۴۳۰ در حدود).

۳: Duce، پيشوا. لقبی که در ايتاليای فاشيست به موسولینی می‌دادند.

آنت، هنگامی که سخنش را به پایان می‌رساند، راست در چهرهٔ تیمون نگریست. تیمون دهان را باز کرد، نزدیک بود منفجر شود؛ پس از آن پیشانی پرچین او گشاده شد. بر دهان خشونت بار او لبخندی نشست؛ و تقریباً به نشاط آمده، گفت:

- خوب، تو که رختشوری، آن جا بنشین، بینم!

- من هیچ رختی را ننشسته‌ام. به شما گفته‌ام. بسته رختان را به... همان پاکیزگی که دریافت کرده‌ام به شما پس می‌دهم.
آنت نشست.

- بله، می‌خواهی بگویی که دست‌هایت را با آن کثیف کرده‌ای!

- او! خودتان حدس می‌زنید که دست‌های من ناچار بوده‌اند با خیلی زیر جامه‌های کثیف دیگر ور بروند! نه، من نازک طبع نیستم.

- پس به من افتخار بده و برایم روشن کن، چرا به خودت اجازه داده‌ای که

این جا و آن جا در پاره‌ای چیزها دست ببری!

- آیا حق دارم حقیقت را به شما بگویم؟

- به نظرم، تو بی‌آن که بررسی این حق را به خودت می‌دهی!

- بسیار خوب، وقتی که من می‌بینم شما، در مقاله‌ای که برای خود ارزشی

دارد، با اشتباهاتی که شاگردان گیج دبیرستان مرتکب می‌شوند، در خطر آن

هستید که اثرش را منتفی کنید، آیا شرط خدمت به شما نیست که بی‌سر و صدا

تصحیحش کنم؟

تیمون، گردنش سرخ شد. دل‌آزرده گفت:

- کمک آموزگار، ها؟ کجا تو معلم بوده‌ای؟

- آخرین بار، در باتلاق‌های رومانی.

- چه می‌گویی؟ آشنا هستم. آن جاها را من زیر پا گذاشته‌ام.

- من آن جا کفش‌هایم را جا گذاشته‌ام؛ و از آن وقت تاکنون، هرچه خودم را

می‌خارانم بیهوده است، می‌باید هنوز لجن زیر ناخن‌هایم مانده باشد.

- پس، از قرار، جهان دیده هستی؟

- مثل خود شما، مثل همه، در این ده ساله ولی من مثل شما در سفرهایم مایه

به هم نزده‌ام.

- دست کم، مایه‌ات را هم از دست نداده‌ای. یال و پشم خوبی داری.

- چاره نیست، چون که زنده‌ام! کسانی که روح یا پوستشان بی‌مواست، در روزگار ما، زندگی زود از پا درمی‌آردشان.

- از این کسان، هنوز خیلی سر راه هستند!
- نباید چندان مانع شما باشند.

- می‌خواهی بگویی که من آن‌ها را زیر پا می‌گذارم؟ آخ! این‌ها از لجن‌های دانوب بدترند. انسان تا شکم توی آن‌ها فرو می‌رود. این را آیا در آنچه من می‌نویسم ندیده‌ای؟

- چرا، اثر انگشت هاتان را من دیده‌ام...

- کسی که آدم‌ها را با پارو زیر و رو می‌کند، دیگر وقت آن ندارد که عطر به خودش بزند.

- تا جایی که حرف از زیر و رو کردن مردم است، باید گفت گل کار پرزوری هستید.

- این اولین خوش‌آمدی است که به من می‌گویی.

- مزدی که من می‌گیرم برای خوش آمد گفتن نیست، برای خدمتی است که به شما می‌کنم.

- و تو برای خدمت به من است که وصله پینه‌ام می‌کنی؟

- طبیعی است. آسان‌تر است که بگذارم خودتان را با لباس‌های سوخته شده در پاریس به نمایش بگذارید. ولی، حال که من در خدمت شما هستم، به قدر توانایی خودم، خوب یا بد، اما از روی وجدان، به شما خدمت می‌کنم. من نمی‌خواهم...

- که من کونم را به پاریس نشان بدهم؟... ولی، دختر جان، من کاری جز این نمی‌کنم! افتخار من در همین است. هرگاه با کسی از قماش تو سخن پردازی کار بیهوده‌ای نبوده، برایت نقش دانتن^۱ را بازی می‌کردم، آن جا نعره می‌کشید: «من سر مدوز^۲ را نشانشان می‌دهم!...» ولی با تو این کارها فایده ندارد. بیا این جا،

۱: Danton، مرد انقلابی و عضو مجلس کنوانسیون که خطیب توانا و پرشوری بود (۱۷۹۴-۱۷۵۹).

۲: Méduse، در اساطیر یونان، زنی که در آغاز روی و موی بس زیبایی داشت. اما بر اثر اهانتی که به مینرو، الهه خرد، روا داشت، این یک گیسوان او را بدل به مارهایی چند کرد و در چشمانش خاصیتی نهاد که به هر کس نگاه می‌کرد سنگ می‌شد. پهلوانی پرسه نام مدوز را کشت و سر بریده‌اش را در جنگ‌ها با خود می‌برد و به دشمنان نشانش می‌داد و آن‌ها را بدل به سنگ می‌کرد.

کنار این میز، بنشین و اشتباهات مرا که درخور دانش آموزهای دبیرستان است
برایم روشن کن، خانم کمک آموزگار!

آنت، بی آن که خود را بیازد، آن همه را مانند یک رفیق برایش روشن کرد؛ و
تیمون، خیلی سر به راه، گوش داد. پس از آن گفت:

- متشکرم، نگهت می‌دارم. تو این جا می‌مانی که نگاهی به زیر جامه‌هایم
بیندازی. فعلاً هم، این را بگیر، برای جبران خسارتی که به لباست وارد کردم؛ این
پیراهن را که پنجه‌های گنده‌ام جوهری کرده است عوض کن!
ولی آنت گفت:

- دست به دست، هیچ چیزاً و اما پیراهنم، به اندازه کافی برای کار خوب
هست. به احتیاط نزدیک‌تر است. امکان دارد که باز همین کار را بکنید!

آنت به عنوان منشی و مأمین نویس مخصوص تیمون در اتاق کار او ماند. میزش
در گوشه اتاق نهاده بود. در تقریباً همیشه باز بود. مدام می‌آمدند و می‌رفتند.
تیمون تماس خود را با دستگاه اداری روزنامه هرگز از دست نمی‌داد. همه چرخ و
دنده‌های ماشین را خود مراقب بود. و مانند دنیس^۱ همه لرزش‌های آن به گوشش
می‌رسید. و این هیچ مانع وی نبود که در چنین هیاهویی پنجاه نفر را بپذیرد،
بسیست کار را در یک زمان دنبال کند، تلفن بزند و دستور بدهد، مقاله‌های خود را
املا کند، و با منشی خود از هر دری سخن بگوید.

آن دو گفت و گوهای شگرفی داشتند، تند و بی تأمل، مانند تویی که در هوا
بگیرند و بی‌درنگ برگردانند. نمی‌بایست سست و پخمه بود. به چشم و دست
آنت می‌شد اعتماد کرد؛ او زمانی قهرمان تنیس بود؛ و مفصل‌هایش که رو به
سفتی می‌رفت، به سرعت نرمش خود را باز یافت. تیمون، ناتراشیده‌وار، با
اشاره به «سن و سالش» او را از این بابت می‌ستود: (آری، او می‌دانست که
منشی‌اش چند سال دارد؛ آنت زنی نبود که آن را از او پنهان بدارد)، تیمون به این
ورزش، به این پاسخ‌های آماده، نیاز داشت. و تردیدی برای آنت نبود که، روزی

۱: Denys، فرمانروای ستمگر سیراکوز در جزیره سسیل (۴۰۵-۲۶۷ پیش از میلاد). و او زندانی در
دل کوه ساخت و آن را چنان تعبیه کرد که در یک نقطه پنهانی آن می‌توانست به گوش بایستد و هرچه را
که زندانیان با هم می‌گفتند بشنود و از این راه بر رازهایشان آگاهی یابد.

که دیگر از عهده آن بر نیاید، تیمون او را مانند يك اسب پیر به دور خواهد افکند. این زندگی بی دردسر نبود. صبح تا شب، تیمون او را از نفس می انداخت. آنت می بایست در کمین اندیشه های او باشد، زود آن ها را بقاید، به کنه معنایشان برسد و شسته و رفته در بیان آرد، و در همان حال روی کاغذ ماشین کند. گوش ها تیز کرده، آماده حمله و پاسخ... بازو مانند فتر دراز می شود و از نزدیک يك مشت جانانه، يك ضربه راست به زیر چانه حریف می خورد... تیمون می خندید: «نوش جان کردم...» آنت نیز به توبه خود نوش جان می کرد. شب کوفته و مانده به خانه باز می گشت... و می باید فردا از نو شروع کرد؟... آنت فردا از نو شروع می کرد. در حقیقت، حالش از آن به جا می آمد. این فعالیت بی وقفه هوش گوش به زنگ برایش ورزشی بود که زنگ پیچ و مهره هایش را می زدود و با خاك گرفتگی مغز که ناشی از بالا رفتن سال عمر بود مبارزه می کرد. و خطری که با این شغل ملازمه داشت میل زندگی و حواس را در او تیزتر می کرد: درکش سریع تر و مطمئن تر بود. آنت از زحمات خود گله ای نداشت.

مرد خطرناکی که او به خدمتش درآمده بود زحماتش را جبران می کرد. نه تنها با پول - هر چند که مزد خوبی می داد - بلکه با اعتماد خویش. خیلی زود، تیمون بدان جا کشیده شد که رازهای عجیبی با او در میان نهد. گرچه، خود هم برخی رازهای آنت را که معمولاً در گفتنش امساک داشت از او بیرون کشیده بود؛ و غریب تر آن که آنت به وی میدان داده از پرسش های بی ملاحظه او نرمیده بود. با جانوری از این جنس، چیزی را نمی توان پنهان داشت، - (مگر طبعاً آن چیزی که رنگ حیوانی ندارد، برای کسی مانند آنت، اساسی همین بود). - چیزهای دیگر، همه، چه اهمیت داشت؟ در فرهنگ تیمون، حیا کلمه ای تهی از معنا بود. پس، میان آن دو، گفت و گویی رك و بی پرده.

برای کسی که می شنید، - برای همه این گوش های روزنامه که تکه هایی از گفت و شنودشان را می قاپیدند، - آنت معشوقه ارباب بود. آنان، ضمن تحسین این زن بی چشم و رو، از حسد می سوختند.

اما آنچه برای آنت، و نیز برای تیمون، به درستی محقق بود، آن که همخوابگی در کار نبود. حرفی از آن نمی توانست باشد! - و آنت می اندیشید: «شکر خدا!» - تیمون هم شاید می اندیشید: «هه، پناه بر خدا...» نه این به وسوسه می افتاد، نه آن. تیمون پی شکارهای جوان تری می تاخت. آنت هم از آن که

دنبالش بتازند به ستوه آمده بود... نه، نه، آنچه به درستی آن دو را شريك هم می کرد، این تأمین ناگفته بود که در آنچه جنبه حیوانی دارد جای نگرانی نیست. نیرومندی آنت از آن جا سرچشمه می گرفت که تیمون او را به چشم یکی از آن ماشین نویسان که مدام در پی شکار ارباب اند، یکی از آن زنان که در کمین ماجرا نشسته اند، نمی دید. تیمون یقین داشت که اگر کلمه ای بر زبان آورد، آنت آماده بود که هم در ساعت از پشت میز خود برخیزد، موهای خود را با انگشت زیر کلاه خود فرو برد و با يك تکان چانه بگوید: «خداحافظ، ارباب». آن هم برای همیشه هیچ چیز او را پای بند نمی کرد. و درست برای همین بود که تیمون به او دل بسته بود. دستیاری که ارزش عملی اش را خود در همان نخستین نظر دریافته بود، کسی که می دانست آنچه را که حق او بود به درستی بستاند. (و اگر آنت این را نمی دانست، تیمون تحقیرش می کرد)، - کسی که ضمن دقت و درستی خدمت نهایت بی قیدی را داشت - (و این حداعلای بی غرضی است)، - چنین کسی کمیاب تر از آن بود که تیمون حماقت کند و از دستش بدهد. ولی آنت، چه چیزی او را دل بسته می داشت؟ همان تنها شغل و دستمزد آن؟ - تیمون. همه چیز در رفته، تیمون علاقه اش را برمی انگیخت. بی هیچ کشمی، بی هیچ چیزی که بیوندشان دهد: هر دو حس می کردند که از جانوران معمولی نیستند. آنان در هیچ مسأله ای یکسان فکر نمی کردند، اما فکرشان باز کم تر به مانند همه کس بود. هر يك از ایشان «من» خود را به دست خود ساخته بود، آن را از میان توده زباله ها بر نداشته بود؛ آنان این «من» را در پارچه وجود خود بریده بودند، با مقراضی که بی پروا ولی به درستی می برد، - با تجربه شخصی. هر چند هم که پارچه و برش در آن ها متفاوت بود، هر دو یکدیگر را همکار می شناختند. میان خود می توانستند به نیم گفته سخن بگویند. گرچه تمام گفت نیز با هم سخن می گفتند.

تیمون از بزدلی همه این پشت ها که از ترس ستیز و پرخاش او خم می شد، و از همه این کون ها که آماده دریافت لگدش بود، حوصله اش سخت سر رفته بود. سرانجام، يك مرد - (که آن هم يك زن بود: در زبان آلمانی برای زن یا مردی که از پایگاه والاست يك واژه وجود دارد) - سرانجام، يك چهره انسانی که رودرروی تو نگاه می کند و می گوید: «نه!» - و با آرامش خاطر انتقاد یا سرزنش مستدل خود را بار تو می کند - و حق هم با اوست... (تیمون بدان معترف نمی شود، اما از آن بهره برمی گیرد...) این به دل خوش می نشیند. انگار زمین سفت است. شخص

در آن فرو نمی رود. می توان پاها را روی آن گذاشت. و همچنین سر را. آن سر گنده، که گاه چندان نیاز دارد که به جایی تکیه کند... ولی تیمون چیزی از این دست نشان نمی دهد. کافی است که به این سینه نگاه کند و با خود بگوید: «او به يك مرد شیر داده است. این پستان ها شیر برای رفع گرسنگی دارند. و برای خستگی، بالشی هستند». تیمون، بی آن که به ظاهر اعتنایی داشته باشد، به شیوه طنز خود که غالباً دریده بود، ماجراهای زندگی خود را برای این پستی حکایت می کرد. بی هیچ احساس شرم، تیمون و «روح زیبای او» را که خیلی دلچسب نبود پیش او برهنه به نمایش می گذاشت، و این روح، مانند هر روح دیگر، از آن کسی بود که زاده شده بود و روزی در کام مرگ می رفت. يك زن راستین همیشه می تواند بفهمد. و همدردی نماید. ولی از گفتن آن به مرد مغرور خودداری می کند... می دانیم جنس نر نیاز به همدردی ندارد! همدردی توهین است. ولی پاره ای توهین ها (گاه حتی می گویند دشنام) هست که در نهان شخص از آن نمی رنجد. حرف همه در آن است که می باید در توهین کردن مهارت داشت، چنان که توهین به موقع برسد: آن گاه که - هر چند هم که اراده اعتراض کند - تن در انتظار آن است. تیمون با برخی چین های نازک که به هنگام گوش دادن در کنج دهان آنت پدید می آمد، چین هایی که يك دهم آن دلسوزی، يك دهم تحقیر و هشت دهم کنجکاوی هشیارانه آزاد از پیشداوری ها بود، بسیار خوب می ساخت. زیرا در مجموع، آشنایی و میلی از آن ترکیب می شد. اما مستقل و این بهای آن بود... شعار تیمون چنین بود: «بزن و بخور! ولی میدان خالی نکن! دوست یا دشمن، هرگز تسلیم نشو!...» آنت هرگز تسلیم نمی شد. تیمون آزمایش کرده بود، یقین داشت... (این مانع وی نمی شد که از نو بیازماید...)

پیمانی نیم سری و نیم گفته بسته شد. تیمون آنت را به خدمت شخصی خود برگزیده بود. نامه های خود را، در خطوط کلی، به او املا می کرد. آنت آن را می پروراند. در زمینه سبک، می توانست ناخن های تیمون را پاکیزه کند - اما نه آن که آن ها را بچیند. پاره ای خطاها را نیز می توانست تصحیح کند - اما نه همه را؛ در آنچه تیمون خود خواسته بود نمی بایست دست ببرد. زیرا تیمون در مبارزه پروای حقیقت نداشت! همیشه می خواست که پشت حریف خود را به زمین برساند. و او به خود زحمت آن نمی داد که همه چیز را به منشی اش توضیح دهد؛ بر آنت بود که نیت او را - آن هم بی درنگ - حدس بزند! تیمون نمی گذاشت که

مرکب نوشته‌ها خشک بشود. نان همین که از تور خارج می‌شود، می‌بایست به دست مشتری برسد. به جهنم اگر انگشتانت بسوزد! و وای به حال تو، اگر آن را بیندازی!... دست آنت خطا نمی‌کرد... ارباب حيله‌های عمل، مقاصد نهفته مقاله‌ها، و درك خویش از روزنامه و زندگی را رك و راست برای آنت شرح می‌داد. می‌دانست که او به هیچ رو تأییدش نمی‌کند. ولی آنت آن را همچون نمایشی می‌پذیرفت. و پول بلیط را تیمون برایش پرداخته بود. آنت حق سوت کشیدن نداشت. تیمون به او می‌گفت:

- نه آن که میلش در تو نباشد! می‌بینم، لب‌هایت را پیش آورده‌ای... خوب، سوت بکش! برای يك بار به تو اجازه می‌دهم.

آنت دست به کار شد. سوت کشید. - تیمون با اشاره دست سوت او را قطع کرد:

- دهنش را ببند!... و حالا درست آنچه من گفته‌ام ماشین کن! آنت ماشین می‌کرد. - این مشت تیمون بود که بر سر جهان کوفته می‌شد. انتقامی بود که می‌بایست بگیرد.

انتقامی سخت. کینه سال‌های بدبختی و رسوایی کودکی. تیمون پسر خدمتگار مسافرخانه‌ای در پریگور^۱ بود، که او را از يك مسافر رهگذر، که در تاریکی شب حتی چهره‌اش را ندیده بود، بار گرفته بود. زن بی‌باکانه موفق شده بود آبستنی خود را پنهان بدارد، تا آن دم که مانند بارکشی خسته و مانده در حین کار، هنگامی که چهار دست و پا سرگرم شستن کف اتاق بود، او را روی آجرها بر زمین گذاشته بود. زن را با بچه‌اش آن جا در میان خون خود یافتند. دیگر برای برگرداندن این ناخواسته به جایی که از آن بیرون آمده بود پر دیر بود. بچه با فریادهای خویش دلبستگی پرتوان خود را به زندگی اعلام می‌کرد. ولی، همین که مادر توانست روی دو پای خود بایستد، هر دوشان را بیرون کردند.

زن چگونگی گذرانی را که از آن پس داشته بود برای هیچ کس حکایت

۱: Périgord، شهرستانی در غرب فرانسه که قارچ دبلان آن مشهور است.

نکرد، و هیچ کس هم پروای آن نداشت. هیچ چیز نبود که او بدان تن ندهد؛ از هیچ چیز، هرچه سخت و هرچه هم پست، به شرط آن شکمش را سیر کند روگردان نمی شد؛ او همان سخت جانی شگرف جانورانی را داشت که از زندگی جز سختی و رنج نصیبی ندارند؛ ولی اندیشه ترک چنین زندگی به مغزشان خطور نمی کند. و همان دل بستگی شدید مادینه ها را به میوه دل خود، تا زمانی که هنوز آن قدر رسیده نیست که از او برکنده شود، داشت. پس از آن، بگذار برای خود بگردد! بر طبیعت است که نگاه دار او باشد! گولدري^۱ خردسال، هنگامی که برای نخستین بار به مزدوری رفت، چشمش به اندازه کافی دیده بود که دیگر از هیچ تنگی نرمد. مادرش در پی آن برنیامده بود که رسوایی های خود را از او پنهان بدارد. تازه، مگر با درهم آمیختگی زندگی شان چنین کاری می توانست؟ زن همه پاکدامنی خود را روی تنها برگ این دل بستگی حیوانی به فرزند خویش داو گذاشته بود، - اما این مانع از آن نمی شد که او را سخت بزند. سخت زدن، یعنی سخت دوست داشتن. يك چنین دوست داشتنی به مذاق نازك طبعان نیست. ولی تیمون هرگز چنان نبود. می فهمید. می فهمید که چون کودک است و در آخرین پله مراتب قرار دارد، تنها کسی است که مادرش که خود زیر پای دیگران بود می توانست پایش را روی او بگذارد. قاعده همین بود... ولی، خدا! وقتی که بزرگ شود، خوب خواهد دانست چه گونه پاهای خود را روی پشت همه این کسانی که بر هر دوتاشان سنگینی می کنند بگذارد.

کار بی جان کردن صورت نگرفت! هیچ نمی بایست بینی حساسی داشت. آری، او مردمان را ابتدا از پاها شناخت. این نوکر خردسال يك مهمانخانه مشكوك، که بی آن که به نظر آید به رازهای جنده ها و مشتریان وارد بود، يك روز، يك ساعت، بخت به او روی نمود و کاغذهای رسواکننده ای به دستش افتاد که يك مسافر به هنگام ترك مهمانخانه در آن جا گذاشته بود. کم تر از يك دقیقه طول کشید تا پسرک اهمیت شان را به طور مبهم برآورد کند، خوب و بد کار را بسنجد، و تصمیم بگیرد. خود را در ایستگاه به آن مرد رساند؛ دو به دو، بی يك کلمه پرگویی - (حرف از باج خواهی در میان نبود! ولی تردید امکان نداشت: حریف سر فرود آورد...)، مرد کاغذهای خود را پس گرفت و در برابر متعهد شد، و

بی درنگ هم به عهدش وفا کرد، که همدست خردسال خود را به خدمت خویش بگیرد. پسرک دیرباور حتی فرصت آن به خود نداد که به مهمانخانه برگردد و زنده پاره های خود را برگیرد. با آن مرد سوار قطار، که دیگر به راه می افتاد، شد. مرد دلال معاملات بین المللی کم و بیش غریبی بود که خود را، با ظاهری ساده و بی غش، به لباس يك نماینده سیار بازرگانی در آورده بود. او برای يك کارخانه فولادریزی سفارش های توپخانه می گرفت، و میان کارگاه ها و آماج های توپ - یعنی ملت ها، یا بهتر بگویم، کسانی که از آنان بهره کشی می کنند - مانند ماسوره در رفت و آمد بود. مسافرت هایش بیش تر اوقات او را به کشورهای بالکان و خاور نزدیک می کشاند، به هر جایی که زبان آدمی برای لیسیدن خون همسایگان می خارد. نیک خواهان بشر، که به تردستی بازیچه های مرگ زا در اختیار آن می گذارند، همیشه توانسته اند مانند سگ بو بکشند و خریدارانی را که در شوق به کار بردن آن بازیچه ها می سوزند بیابند. در صورت لزوم، ترتیبی می دهند که همزمان با دادن وسایل خونریزی بهانه اش را نیز در اختیار بگذارند. طبیعی است که آن دلال حقیر و ناتراشیده، با همه زرنگی اش، این همه دور نمی دید! به همین اکتفا می کرد که عرضه و تقاضا را زیر جلی به دو طرف ابلاغ کند، و از هر دو سهمی برگیرد. به سیاست علاقه ای نداشت. ولی آن خوك بچه پریگورد پوزه جویندگان دنبلان داشت. زود پی برد که سیاست درختی است که در پای آن دنبلان می روید. به پرورش درخت پرداخت. با سفرهای خود، با کمانه زنی ها و تفکرات خود، با آشنایی با ماجراجویان کاردان (از دستی گرفتن و به دیگر دست دادن)، موفق شد که ساختمان درخت و شاخه های اصلی و ریشه های آن را، ابتدا به صورت کلی و سپس از نزدیک سامان کند، دندان های کرم خورده ای را نشان کند که به اقتضای خردمندی می باید نگه داشت و از کندنش سخت برهیز نمود، و نیز همه آن دمل هایی را که برای کسانی که از آشپزی سررشته دارند در حکم دنبلان است. همچنین او نیاز به وقت بسیار نیافت تا دریابد که می باید نبوغ بسیار کوچکی داشت که مانند ارباب خود تنها در خدمت منافع يك بنگاه بود. چرا دو نباشد؟ چرا سه نباشد؟ چرا همه شان نباشند؟ و نیازی به گفتن نیست، با خیانت به همه شان به يك اندازه. هر که بیش تر دادنی بود! ولی آن که کم تر می دهد، اگر داد، آن را هم به جیب بزن! دنبلان در هر بشقابی لذیذ است، خواه ورشو، خواه نقره. البته پسرک جوینده دنبلان، از نخست در این هنر خطرناک که در يك آن بر

چندین زین بنشینند به استادی نرسید. ولی عمده آن است که بدان توفیق یافت. کفل‌های پهنی داشت، و هر جا که می‌نشست گویی بدان دوخته می‌شد. اربابش مجال پی بردن نیافت. در فرصتی مناسب، آن دیگری به يك حرکت دست کارش را ساخت. در داستان خوب گفته نشده است، چه گونه؟ ولی واقعیت این است که، روزی و جایی در بالکان، پیرمرد از میدان هنرنمایی‌های خود ناپدید شد؛ و هیچ کس در پی آن برنیامد که رد پایش را بجوید: (چه سودی داشت؟)

دیری نگذشت که جانور دیگری از جنس خود او به راز خوك بچه پریگوردی پی برد، و او را در چنگ گرفت، زیرا به شماره بر او فزونی داشت: مرد، با آن موهای خرمایی و چشمان روشن، به گله نیرومند سگان «ایتلیجنس» وابسته بود که سازمان اسرارآمیز آن در همه جای زمین سلطه امپراتوری بریتانیا را تأمین می‌کند - (یا شاید هم سلطه گله را: زیرا کسانی که بازی به دستشان انجام می‌گیرد در پایان باور می‌دارند که بازی از آن خود ایشان است). - مدنی دراز، آن دو جانور یکدیگر را بو کشیدند، و در خاموشی، پشم‌ها سیخ گشته، به واریسی پرداختند که آیا پیش‌تر به سودشان نیست که یکی دیگری را خفه کند. ولی پس از آن که همه چیز سنجیده شد، آن که گنده‌تر و درس‌آموخته‌تر بود دید که پیش‌تر به سود اوست که تروف‌الدینی^۱ به این درازا و پهنا را به خود وابسته سازد. آنان شرایط معامله را بی‌پرده در میان آوردند. تروف‌الدین شرایط سبکی پیش نکشید، و آن دیگری وقت خود را با چانه زدن تلف نکرد: ایتلیجنس برای آنچه ارزشی دارد قیمت خوب می‌پردازد. ولی بر آن است که آنچه قیمتش را پرداخته است در دست او باشد. برای در دست داشتن مرد پریگوردی می‌بایست قلاده‌اش را تنگ گرفت. در این باره، خریدار هیچ پندار خامی نداشت. برای آن هم که خریده شده بود پنداری باقی نگذاشت. گولدری دانست که جان خود را فروخته است: او کسی نبود که تشویشی از آن به خود راه دهد، به شرط آن که بهای گزافی دریافت کرده باشد؛ باقی را بعد درباره‌اش فکر خواهیم کرد: تا زمانی که منافعی اقتضا کند، در خدمت ارباب خواهد بود؛ روزی که منفعت ته بکشد، نیرنگی خواهد زد که از چنگش به در رود؛ خطر چیزی نبود که او را از کار باز دارد... (حرف از امضا در پای يك ورق کاغذ نیست. - سخن از چیزهای جدی

می رود!

از آن جا که هر کدام می دانستند چه چیز باید انتظار داشته باشند، رویهم به طرزی شایسته با هم می ساختند: زیرا معامله برای هر دوشان بارور بود. جز پاره ای خیانت های درجه دوم یا سوم، که مرد پریگوردی به خود اجازه می داد تا استقلال خود را بر خویشان ثابت کند، یا برای آن که چابکی دستش برقرار بماند. حریف چیزی نمی گفت، ولی نشان می داد که دیده است: خردمندی دوگانه! کاری نمی کرد که قلاده بر او سنگینی کند. ولی آن را نگه می داشت: در خانه اگر کس است يك حرف بس است! گولدری می دانست که جانبش را نگه می دارند؛ و خوب می کردند: او بهتر از هر کس به ارزش خود آگاه بود. با دستیاران خوب و با تعلیمات درست، نشان داد چه تردستی در کار دارد. - تردستی آمیخته از بی باکی و حيله گری، در دسیسه هایی که اربابان سمج و زیرکش کلاف سردرگم آن را باز کرده رشته های دراز آن را به گرد اندام ملت ها می پیچیدند. طولی نکشید که به استعداد خاص او در بی پروایی سخن پی بردند: (فرزند سرزمین گل بهترین اندامش را در دهان دارد)؛ و برایش وسیله ای فراهم آوردند تا آن را به کار گیرد: يك روزنامه بزرگ فرانسوی برایش در پاریس خریدند و آن را «نخست، فرانسه» نام دادند. دروغ هم نمی گفتند جان فرانسه بود که می خواستند بگیرند. تیمون، بی شرمانه، پیشنهاد می کرد (و این آن گاه بود که سر از تخم بیرون آورد):

- کارشان را می سازیم!

کارشان را هم ساخت. و این به درازا نکشید. بی درنگ آلت دهانش، مانند آلت گارگانتوا^۱ تا فراز برج های تتردام^۲ راست شد. تیمون سیل سخنان خود را بر زودباوران پاریس که دهانشان باز مانده بود روان ساخت. او که خود از همان تخم و تبار بود، می دانست کدام چاشنی به مذاقشان سازگار است. هر يك از خورش هایش دهان را می سوزاند. به سویس روی آور شدند. او از تعلق گفتن خودداری می نمود. مشتریان را با دشنام پذیره می شد. مردم ناتوان خوش دارند که با ایشان بدرفتاری شود: این درشتخویی در دیده شان ستایشی است که از

۱: Gargantua, نهرمان داستان رابله Rabelais.

۲: Notre-Dame, کلیسای بزرگ پاریس.

مردانگی شان می شود؛ و کونه شمع این مردانگی را از نو روشن می کند. لم کار در شناختن آن نقطه مرز است که در آن چماق به جای آن که خر را بخاراند به خشمش می آورد. تیمون این نقطه را به درستی می شناخت. در سخت ترین تندروی های خود، هرگز فشارسنج را از نظر دور نمی داشت، یا اگر خواسته باشید، آن عقربه ای را که زیر ضربت مشتی که بر سر کاکاسیاه نواخته می شود روی صفحه برمی جهد. تیمون در خشم گیری های دیوانه وار خود، در تهدیدها و در مبارزه های افسار گسیخته خود، خونسرد بود. از همان آغاز می دانست کجا می رود: «تا آن جا! ایست! عقب گرد!...» باز کشتزارهای دیگری بود که گراز می بایست ویران کند... باید توجه داشت: هرگاه پیشروی «تا آن جا» غنیمت مورد نظر را به دست نمی داد - (و این بسیار نادر بود! تقریباً همیشه تکه ای از گوشت سرشانه شکار ترس خورده در دهان تعاقب کننده اش می ماند؛ شکار برای فرار از دست او اگر می توانست حتی از پوست خود به در می آمد) - بار دیگر به آن می رسید. تیمون هرگز فراموش نمی کرد.

او به ویژه مراقب بود فراموش نکند که بازی حقیقی در پس تجیر و غرش رعد آسای سیاهی لشکر جریان دارد، - آن پیکارهای بزرگ بین المللی کمپانی ها که در آن می بایست به کمپانی خود خدمت کند. ناسیونالیسم افراطی در گفتار و رپوش ناگزیر از انترناسیونالیسم منافع بود. برای تیمون و همپالکی های او (که در شمار اعضای مجلس اعیان انگلیس نبودند... ولی صبر کنید! روزی خواهند شد...) پاك يكسان بود که بازار فولاد زیر این یا آن پرچم دولتی به چنگ آید، یا این که این فولاد در راه صلح یا جنگ به کار رود. رنگ پرچم هیچ تأثیری در معامله نداشت؛ و معامله هم با هر رنگی می ساخت. - آری، در آغاز، پیش از جنگ جهانی که تقریباً به يك اندازه کشتارگاه آدمیان و اندیشه ها بوده است، تیمون مانند اربابان خویش هنوز گل ملی را، آن گل پرخار سرخ از خونی را که در بهای آن داده شده بود، در گوشه ای از کشتزار خود پرورش می داد؛ و برای همین هم بود که آن ها در بازی هاشان همیشه سازش نداشتند... جنگ دو گل ...

آنان با هم دغل می‌باختند. ولی جنگ جهانی به ایشان آموخت که در جایی که امکان داشتند ویرانی و تباهی همه ملت‌ها را برای سود شخصی خود به انجام برسانند. می‌بایست بس احمق باشند که میدان عمل خود را تنها به سود و زیان يك ملت محدود کنند. و اگر هنوز وسواسی در ایشان باقی مانده بود، ماجراجویان نوخاسته بر ذمه خود گرفتند که ایشان را از آن سبکبار کنند. این گروه تازه از ته دریاهایی برآمده بودند که شدت گردبادها از جا کنده بود؛ آنان به مانند حرامزاده‌های سر از چنبر هر قانون رها کرده شکسپیر بودند که جهان را زیر پاهای خود لگدمال می‌کنند. حرامزاده‌هایی محصول درهم آمیختگی نژادها، مردم خاور نزدیک یا مالزی، که از ترکیب و از ریخت و پاش چهار یا پنج قاره ساخته شده‌اند: به دشواری می‌توان تشخیص داد که به درستی از کدام میهن و از چه شکم‌هایی جوانه زده‌اند. آنان خود هرگز پر پی دانستن آن نبوده‌اند، و از همین رو بهتر در هر آبی شنا می‌کردند، و بدا به حال آرواره‌های اشراف‌منش که مدعی بودند طعمه خود را در بستر آماده حوضچه خود انتخاب کنند! اردک ماهیان نوخاسته همه چیز را می‌ربودند. یا می‌بایست مانند ایشان کرد یا خود ربوده شد. تیمون بی هیچ زحمتی توانست به رنگشان درآید. غم زادگاه خویش به هیچ رو درد سرش نمی‌داد؛ واژه میهن بیش تر پدر را به یادش می‌آورد که می‌بایست انتقام خود را از او بگیرد. ولی، از آن جا که با همه سرکشی اندیشه نمی‌توان از گوشت و خون نژاد خود نبود، و از آن جا که نژاد او از جانب زنی که او را به دنیا آورده بود - مانند زمینی که هر دوشان از آن سر بر آورده بودند - به ریشخند زمخت و درنده گولوایی آراسته بود که بوی آن نازدودنی است و در انگلستان می‌ماند، تیمون انتقام خود را با همان طنز نیرومندی می‌گرفت که خود را و دیگر کسان دار و دسته خود را با آن قضاوت می‌کرد؛ هرگز هم مانند برخی از ایشان گول و راجی‌ها و بهانه‌های رنگین خواه مذهبی و خواه اخلاقی یا اجتماعی را نمی‌خورد که این تارتوف^۱ها غارتگری‌های خود را بدان می‌پوشانند؛ او نسبت به دورویی سخت بی‌رحم و - گاه گاه - برای توده‌های استثمار شده سرشار از دلسوزی بود، (آری، ولی تحقیر در او بر دلسوزی فزونی داشت)، و به هواداری

۱: Patrie، و پدر pere، در زبان فرانسه از ریشه مشترک لاتینی pater مشتق شده‌اند.

۲: Tartuffe، چهره اصلی نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر مولی‌یر، که مظهر سالوس و ریای مذهبی است.

ایشان آمادهٔ حمله بر ضد بهره‌کشان بود. ولی در این همه دورتر از پرخاش‌های پر صدا و دشنام‌های خشم‌آلود نمی‌رفت، خاصه در ساعت‌هایی که می‌خواری تیتان‌هایی را که به قعر کوهستان رانده شده بودند از زنجیر رها می‌کرد و دود از دهانهٔ آتشفشان برمی‌آورد. او اینک می‌دانست که تیتان‌ها شکست خورده‌اند، و از آن ساده‌لوحان هم نبود که می‌گویند: *Gloria victis!* به همان اکتفا می‌کرد که بگوید: *...! Vae victoribus*. زیرا می‌شناختشان؛ و آنچه از فضیلت که احياناً برایش باقی مانده بود، آن را در کینه‌ای جای می‌داد که، نهفته و خونخوار، بی‌پایاب و بی‌اندازه، برای همدستان یا رقیبان خود داشت. ولی شکست خوردگان هم به از این نمی‌ارزیدند؛ تیمون آنان را نیز شناخته بود، آن استثمارشدگان، آن توده‌ها که در زمان کودکی میانشان خزیده بود؛ اینان نیز پاهایشان بر کسانی که در زیر بودند کم‌تر سنگین نبود. پس بگذار همان زیر بمانند! نه، بی‌می در میان نبود که تیمون شانه‌های پهن خود را در خدمت کسانی بگذارد که می‌خواستند نظم اجتماعی را واژگون کنند، هر چند که هیچ يك از ایشان این نظم - این بی‌نظمی - را با چشمانی شکافنده تر از او قضاوت نمی‌کرد. ولی، به درستی هم او این چشمان را نتوانسته بود از کسانی پنهان بدارد که مانند خود او می‌دانستند از میان ابروها درون پیشانی را ببینند. و اربابانش، در همان حال که به کارش می‌گرفتند، مراقب او بودند. تیمون مایهٔ نگرانی بود.

و از همین رو نیز، اندکی مایهٔ اطمینان خاطر آنت بود. (اشتباه نشود! آنت باز بهتر می‌پاییدش...) ولی، در آن انگیزه‌ای هم - هر چند ناچیز - برای چشم‌پوشی و امیدواری می‌یافت. تا زمانی که آدمی در ژرفای جان خود آزاد و حقیقی می‌ماند، اگر هم از فرط گناه از دست رفته باشد، هنوز همه چیز از دست نرفته است. زیرا، هر چند هم که در کردار خویش اسیر شرم‌آورترین اغراض باشد، هنوز بی‌غرضی را در سردابهٔ وجود خویش حفظ می‌کند. و این بی‌غرضی نهفته، دوردست، فطری، که سرانجام گاه در بی‌علاقگی کامل نسبت به همه چیز

1: Titans.

۲: افتخار بر آنان که شکست خورده‌اند!

۳: وای بر آنان که بی‌روز گشته‌اند!

مستحیل می‌شود، آن سنگ محک نادیدنی بود که هم این و هم آن از آغاز، بی توضیحی دیگر، به یاری آن یکدیگر را آزموده و پذیرفته بودند. آن‌ها، بی آن که برمند، می‌توانستند همه چیز را از خود و از باقی جهان ببینند و بشنوند. در ته دل، با خود رفتاری ممتاز در پیش نمی‌گرفتند. از سر دورویی، مانند فرومایگان دو کیل و دو پیمانۀ نداشتند، - یکی برای خود و یکی برای دیگران. سراسر چشم‌انداز را - و خودشان را در جزو آن - به درستی از روی مقیاس برآورد می‌کردند. چشم در ایشان بر همه چیز پیشی داشت. زیرا، چنان که می‌گویند، گندیدن ماهی ابتدا از چشم است. چشم تیمون سالم بود. و سالم، چشم آنت. ارباب در این باره برخطا نرفت. برای گوش‌های آنت که صدفش همه لرزش‌های دریا را بی‌تحاشی باز می‌گرفت، هیچ چیز را پنهان نداشت. تیمون همه چیزهایی را که بر او سنگینی می‌کرد، هر آنچه از کمندی انسانی که می‌دید و می‌شناخت و خود بازیگر آن بود، و نیز از دلقکان فرمانروایی که بازی را رهبری می‌کردند، در آن می‌انداخت. این گوش‌ها گاو‌صندوق او بودند. تیمون به وی گوشزد می‌کرد:

- مواظب صندوق باش!

آنت جواب می‌داد:

- صندوقدار شما هستید. کلید پیش شما است. کافی است واری کنید. اندوخته‌تان را کامل خواهید یافت.

- هیچ چیز گم نشده؟ هیچ چیز فراموش نشده است؟

- نه، اگر چه يك سانتیم باشد. حساب درست است.

آری، آنت هیچ چیز از آنچه تیمون در آن گذاشته بود فراموش نمی‌کرد. خطرناک بود. بیش از همه برای که؟ در چنین محیطی، موقعیت يك امانتدار مزاحم، یا کسی که درباره اش چنین گمانی بتوان برد، همچو آسوده و بی تشویش نیست. کافی بود که آنت در برابر خود این پنجه‌های خفه‌کننده را روی میز ببیند تا بدان پی ببرد. ولی آنت آن‌ها را با بی‌قیدی نگاه می‌کرد. و حتی به نظر نمی‌رسید که بدان بیندیشد. و تیمون از سایه بدگمانی که يك دم در او گذر کرده بود شرمنده بود. نه، هیچ چیز از صندوق بیرون نمی‌رفت. کلیدش را او خود در جیب داشت.

ولی صندوق پر شد. آنت آموزش سیاسی خود را به پایان برد. به پشت